



# The Haunted

邪  
祟



# تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه  
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایب و پخش کنن  
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط  
برای خودتون بخريد و به هیچ کس ديگه ای ندین. میتونين  
لينک خريد رو به دوستانون بدین.

**لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس**

**ها اون رو دریافت کنید.**

**سایت myanim.es.ir**

**myAnimes@**

**شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!**

**این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا**

**انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!**

**خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!**



چی یان با گیجی سرش را چرخاند و پشت سر خود را نگاه کرد. گرچه هیچ کسی را ندید ولی آن احساس سرما از دیدش کاملاً واقعی بود.

او از کودکی مادی گرا بزرگ شده بود. همیشه موضوعات مربوط به اشباح و هیولاهای شومی های چرند این عالم میدانست. طبیعتاً افکارش اصلاً او را به سمت ماورالطبیعه نمیبرد. بجایش فکر میکرد توهم دیده یا تصادفاً بخاطر بودن در حالت نیمه هشیار حقیقت و رویا را قاطی کرده است.

گرما آنقدر احساس ناخوشایندی به او میداد که نشست و اطراف خود را جستجو کرد تا شاید کنترل کولر را پیدا کند. هنگام خواب احساس میکرد کسی او را بغل کرده و لمس میکند ولی اهمیتی نمیداد خیال میکرد خواب دیده، با همان حال به خواب عمیقی فرو رفت.

روز بعد، خاله پدریش دنبالش آمد تا باز هم چی یان متون را برایش بخواند. عمو و همسرش درگیر کار بودند، عموزاده اش اعتقادات مادر بزرگش به خرافه را مسخره میکرد. خاله پدریش الان حسابی تنها مانده بود.

هرچند چی یان به این چیزهای مذهبی باور نداشت اما یک بزرگتر را بخاطر



همچین مسائلی رد نمیکرد. مراعات خاله پدریش را کرد و برای رفع کسالت همراهش رفت. پیرزن شدیداً خوشحال شد انگار یافتن یک جوانک صبور که حاضر شود او را در این امر همراهی کند چیز نایابی بود.

وقتی صبح زود بیدار شد ذهنش یگراست به سمت چی یان رفت و با حالتی آزمایشی پرسید: «شیائو یان، میشه به خاله کمک کنی این سرودها رو بخونه؟!»

چی یان لبخند زنان موافقت کرد. وقتی صبحانه اش را خورد خاله پدریش را تا تالار بودا در طبقه سوم راهنمایی کرد. در سمت چپ اتاق یک نقشه خیلی بزرگ قرار داشت. او و پیرزن روبروی هم نشستند. چی یان متون بودا را گرفته و با صدایی موزون برای خاله پدریش میخواند. زن پیر با چشمانی لوچ همچنان گوش میداد.

ظهر ناهار خوردند، او با پسرعمویش برای بسکتبال بازی کردن رفت و یک روز دیگر به این شکل گذشت.

تا نیمه شب هیچ اتفاقی نیفتاد و آن موقع بود که باز چی یان حس کرد هوای اطرافش شدیداً خفه و گرفته است. چیزی او را بغل کرده بود و دمای بدن آن شخص از حد معمول پایین تر بود با این حال آغوش او احساس خوبی داشت. برای دو روز پی در پی او رویای مشابهی را دیده بود که بنظر واقعی نمی آمدند. مهم نبود چی یان چقدر کند بود میتوانست حس کند چیزی درست

نیست خودش را وادار کرد تا از خواب شدیداً عمیقش بیدار شود و پشت سرش را نگاه کند. هیچ کسی نبود. کورمال دنبال بالشش گشت، گوشی را با زور نگه‌داشت، ساعت ۳ بود.

چی یان دوباره چشمانش را بست ولی هوشیار ماند و نخواید. ناخن های خود را در کف دست فشار میداد و این درد سبب میشد بیدار بماند. پس از حدود ۱۰ دقیقه، دوباره احساس کرد که آن شخص دور کمرش را گرفته و پشت گردنش را بوسید. آن بوسه ها کاملاً آشکار بودند حتی میتوانست احساس مکیدن و لیس زدن را هم بفهمد.

چی یان دیگر نمیتوانست با گفتن این یک رویاست خودش را فریب بدهد. خیلی سریع چشمانش را باز کرد و نشست. اتاق را بررسی کرد، چراغ کنار تختش را روشن کرد و از تخت پایین آمد. ابتدا در اتاق را بررسی کرد، در شیشه ای به بالکن ربط داشت – هر دو در قفل بودند.

چی یان یکجورهای ترسید و دیگر جرات نداشت بخوابد. وقتی به تخت برگشت همانجا نشست، با گوشی بازی کرد و بیدار ماند تا ساعت ۵ صبح شد. وقتی نور سفید طلوع خورشید را دید دوباره دراز کشید. هنوز یک ساعت مانده بود تا خاله پدریش بیاید و او را برای رفتن به تالار بودا بیدار کند.

این فکر آرامش میکرد. خودش را در پتو پیچاند و به خواب رفت.

این تجربه شبیه چیزی بود که آن را –فلج خواب می خوانند و در داستان های محلی زیادی از آن یاد می شود. هرچند این عجیب بود اما آنقدر قوی

نبود که چی یان به حد مرگ بترسد.

همانطور که میگفتند مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد. چی یان هیچ وقت با چنین حوادث ماورالطبیعه ای روبرو نشده بود و الان احساس میکرد مارگزیده شده... او توسط پدرش تعلیم میدید که مرد قوی بار بیاید. آن دو شب برایش شدیداً ترسناک بودند اما نه آنقدری که از ترس پا به فرار بگذارد.

بهمین دلیل در شب چهارم، چی یان نه خیلی ترسیده بود و نه توانست بهانه خاصی پیدا کند تا پسرعمویش او را همراهی کند. هرچند خیلی حواسش جمع بود و موقع صبح، پس از خواندن متون همراه خاله پدریش ... کتاب متون بودا را قرض گرفت و آن را زیر بالشش گذاشت.

شب بدون درآوردن لباسهایش دراز کشید. در تابستان با این لباسها خوابیدن چندان آسان نبود. از همان ابتدا ذهنش درگیر بود، نیمه خواب و نیمه بیدار مانده و نمیتوانست کاملاً بخوابد. پس از مدتی طولانی اتاق نرمال و ساکت بود، او هم نمیتوانست در برابر خواب آلودگی خود مقاومت کند و طبیعتاً به خواب میرفت....

در نیمه های شب وقتی نیمه آگاه بود احساس کرد دستی دکمه های پیراهنش را باز میکند، چی یان دستش را برای لمس کردن آن دست دراز کرد اما بجز سینه خود دستش به جایی نرسید.



یکباره هوشیار شد، نشست و چراغ کنار تختش را روشن کرد، سه دکمه بالایی پیراهن آستین کوتاه سفیدش باز شده بودند. چی یان با احتیاط کتاب بودای زیر بالشش را در آورد و آن را در دست گرفت. با کمک نور نارنجی رنگ چراغ همه اتاق را بررسی کرد.

بجز اثاثیه ای که هنگام روز میدید هیچ چیزی آنجا نبود. در این حین، نور کنار تختش به سوسو زدن افتاد و با یک صدای پوپ خاموش شد. دوباره اتاق در تاریکی فرو رفت.

چی یان شوکه شده و باید واکنش نشان میداد، آن چیز کتاب متون بودا را از دستش قاپید، چی یان کتاب را درست نگرفته بود و کتاب با صدای تلیی بر زمین افتاد او میخواست خم شود و آن را بردارد ولی پیش از اینکه بتواند دستش را دراز کند احساس کرد چیزی کمرش را محکم گرفته و او را عقب میکشید انگار میخواست او را روی تخت بچسباند.

چی یان وحشت کرده بود. شهودش میگفت این چیز مدت زیادیست خودش را متوقف کرده و اکنون شدیداً سرکوب شده، حتی نسبت به دور روز پیش حالتی تهاجمی تر داشت.

ناگهان فکری چون برق در سرش پیچید. همه تلاشش را کرد تا خودش را از چنگال او رها کند، به خودش زحمت پوشیدن کفشهایش را نداد در را باز کرد و یکراست به تالار بودای اتاق کناری رفت. در را سریع باز کرد و وارد آنجا شد. بعد در را قفل نمود.

تمام این کارها را در یک آن انجام داد . درحالیکه به سمت در خم شده بود به سختی نفس میکشید. میتوانست صدای ضربان قلب خود را حس کند که به تندی میکوبید و کف دستانش خیس عرق بودند. نور کمی از چراغ های درون خیابان به درون اتاق تابیده و بر چهره مجسمه بودا منعکس میشد.

چی یان فکر میکرد شیاطین و اشباح جرات نمیکنند وارد این اتاق شوند.

پس از مدتی، دستش را دراز کرد تا چراغ را روشن کند، کورمال اطراف را میگشت. هرچند نتوانست کلید را احساس کند و در عوض جسم سرد انسانی را احساس کرد - آن چیز کنارش بود و معلوم نبود از کی آنجا ایستاده است.

چی یان بهت زده شد، بعد به خود آمده و میخواست در را باز کند اما در را همین الان خودش قفل کرده بود و متأسفانه باز نمیشد. دقایقی دستگیره در را چرخاند و بالاخره با ناامیدی کنار رفت. همچنان که قدم به قدم به عقب میرفت به خود لرزید.

انگار موش و گربه بازی میکردند، آن چیز ذره ذره به او نزدیک میشد.

چی یان آرام به عقب میرفت ناگهان پایش به چیزی برخورد کرد. او پشت سر خود را نگریست و دید به نیمکت رسیده و دیگر نمیتوانست عقب برود. در آن موقع ترس و ناامیدیش توصیف ناپذیر بود. آنقدر ترسیده بود که صدایش هم در نمی آمد پاهایش شل شدند و روی نیمکت افتادند. بدنش ثبات چندانی نداشت و روی پشت خود افتاد.

آن چیز از روبرو به او فشار می آورد.

در تالار بودا، همه جا تاریک بود و چی یان جایی را نمیدید ولی براحتی می توانست فشاری که آن چیز بر او وارد میکرد را احساس کند. دانه به دانه دکمه های لباسش را باز میکرد.... دستی سرد پیراهنش را باز کرده و سینه اش را نوازش می نمود.....

چی یان از این حالت به لرزه افتاد. هق هقش گرفته بود ولی بجز صدای ناله های کوتاه هیچ چیزی صدای از دهانش خارج نمیشد. بالا را نگاه کرد از آن زاویه میتوانست نورهای نارنجی رنگ چراغهای خیابان را ببیند که از پنجره وارد اتاق میشدند و او مجسمه بودای چینی را روی طاقچه میدید. چهره بودا پر از مهربانی و رحمت بود.

او چشمانش را بست و میتوانست یک بوسه را احساس کند. اشکهایش از گوشه چشمش جاری میشدند. او نه قدرت مبارزه داشت و نه قدرت مقاومت ... احساس میکرد لبهای سردی گوشه چشمان خیشش را می بوسد.

از آنجایی که چی یان ترسیده و وحشت زده بود خیلی زود بیهوش شد . او تقلا کنان چشمانش را باز کرد و متوجه شد صبح شده است. چشمهایش درد میکرد حتی بدون اینکه نگاهشان کند میدانست ورم کرده اند. همانجا یادش آمد که دیشب از ترس سر جای خودش بیهوش شده، راست ایستاد، لباسهای خود را برداشت و دانه دانه به تن کرد. هنوز نمیتوانست جلوی لرزش خود را بگیرد.



اولین فکرش این بود که هر آن ممکن بود خاله پدرش برای عبادت بودا بیاید  
او نمیتوانست بگذارد آن پیرزن وضعیتش را ببیند.

چی یان برخاست و بیرون رفت دری که دیشب هیچ جوری باز نمیشد با یک  
فشار کوچک باز شد. او آرام به اتاق مهمان برگشت و در آینه حمام خودش را  
دید روی بدنش هیچ اثری نبود انگار همه اتفاقات شب قبل یک رویای پراز  
اضطراب بود.

هنگام صبح، خاله پدرش، او را صدا زد تا برای خواندن متون همراهیش کند  
ولی وقتی چی یان به تالار بودا فکر میکرد نمیتوانست جلوی ترس خود را  
بگیرد. سرش را خم کرد و بهانه آورد که دیشب خوب نخوابیده و الان سردرد  
دارد.

چشمهای خرگوشی سرخ و ورم کرده اش را نمیتوانست پنهان کند. خاله  
پدریش مدتی با چشمانی تیز بین او را نگاه کرد بعد گفت بهتر است برای  
استراحت برود.

داستان خدایان و اشباح همیشه آنقدر مرموز بود که هیچ کسی نمیتوانست  
باورش کند. در ضمن برای او سخت بود به دیگران بگوید چگونه تجربه ای  
داشته است.

چی یان اصلاً نمیدانست چطور باید به عمو و خانواده ش میگفت دیشب چه  
اتفاقی برایش افتاده است. مدت زیادی فکر کرد و در آخر به این نتیجه رسید

که بهتر است چیزی نگویید—عمو و خانواده اش آدم‌هایی عادی بودند. باور کردن سخنان او یک چیز بود اما اگر می پذیرفتند که اجسامی ماورایی باعث دردسر میشوند باز هم کاری نمیتوانستند بخاطرش بکنند.

فعلا هم آن چیز به او آویزان شده بود و بنظر نمی آمد به بقیه خانواده آسیبی بزند ... شاید او بود که آن چیز را تحریک نموده؟!

فردای روز بعد چی یان باید رسماً به کالج گزارش میداد. بعد از ناهار بهانه ای آورد تا سریع برای گزارش به مدرسه برود ولی خانواده عمویش اجازه ندادند. عمو و همسرش، خاله پدرش و پسر عمویش به او نصیحت کردند عجل نباشد و عمویش فردا خودش او را به مدرسه میرساند. تازه او میتواندست همراه پسر عمویش برود و اطراف کالج را بررسی کند.

چی یان واقعا نمیدانست باید چه بکند. اصلاً نمیتوانست در برابر اشتیاق و مهربانی فامیل هایش مقاومت کند. در عین حال جرات نداشت دلیل واقعی اضطرابش را بگوید و اینکه چرا میخواست زودتر از آنجا برود. در پایان راضی شد که یک شب دیگر هم آنجا بماند.

(کپی و چاپ و استفاده بدون اجازه از تمام کتابهای ما ممنوعه!)